

را از روی میزها به زمین انداخت جمعیت بقدری مجذوب مشتری تازه بود که به صدای جرینگ . . . جرینگ شکستنی ها توجه نمی کرد . . . صاحب کافه حضرت آقا را به میزی که گارسنها با عجله بالای سالن حاضرمی کردند راهنمایی کرد . . . چند نفر از مامورین دولت که متوجه شدند مرتضی کچل یارو را آورده با اشاره سر ازش توضیح خواستند . مرتضی آمد جلو سیر آنها و آهسته جواب داد "بازرسه . . ." رئیس دفتر دادگستری بیشتر از همه ناراحت بود عینکش جابجا کرد : ما همچو ماموری نداشتیم . . .

مرتضی کچل روی یک صندلی خالی نشست و لیوان عرقی را که روی میز بود انگار مال خودش برداشت و لاجرعه سرکشید . با دستش از توی بشقاب یک تیکه بزرگ گوشت برداشت و به دهنش گذاشت و گفت . یارو همین امروز عصر از مرکز آمده . . . خیلی هم مهمه . . .

— از کجا فهمیدی؟ خودش گفت! . . .

— خودش که نگفت . . . من خودم از کارهاش و تیپش فهمیدم . بابا صد کیلو بیشتره بازرس عالی لباسی است که به قد و قامتش دوختن .

مدیر دفتر دادگستری بیشتر ناراحت شد : «عمو چرا پرت

میگی فیل هم گنده اس پس لابد مدیر کل بازرسی به . . .؟» . . .

مرتضی کچل لیوان دوم عرق را سرکشید و جواب داد :

اگه حقیقت را بخواهین من بهش یکدستی زدم و از دهنش حرف را قاپیدم . . . بهش گفتم " ما سر نگهداریم . . . " اگه سرمون بره سرمون نمیره . . . " این بود که نرم شد و بفهمی . . . نفهمی اقرار کرد که برای بازرسی به اینجا آمده . . .

هرچند حرفهای مرتضی قابل قبول نبود اما در اون موقع کارمندها را تحت تاثیر قرار داد . . . بخصوص که هیکل حضرت آقا خیلی غلط انداز بود . . . به تجار که شباهت نداشت . . . مالکیت هم که مدتهاست فاتحهاش خوانده شده شکم زارع و کارگر هم که با این گندگی همیشه . . . پس قاعدتا می باید مامور دولت اونم از گنده گنده ها باشه و حتما بازرسه و برای رسیدگی بحساب و کتابهای ادارات آمده . . .

رئیس ثبت بقدری ترسیده بود که می خواست هر چی خورده با لا بیاره . . . با لکنت پرسید :

— تکلیف چی به ؟ .

رئیس دفتر فرمانداری جواب داد .

— چه تکلیفی ؟ . . . کسی که حسابش پاکه چه منتش به خاک ؟ .

معاون شهرداری بی اختیار خندید : پدر آمرزیده تا آدم ثابت کنه شتر نیست و روباهه زیر بار پدرش در آمده ! . . . رئیس دفتر دادگستری بالحن طعنه آمیزی جواب داد . علتش اینه که کارهای شهرداری همیشه شلوغ پلوغ و رسیدگیش زیاد طول میکشه . . .

این خبر مثل برق تو سالن رستوران پخش شد. دو سه تا از سر
دفترها که پشت میز پهلوی نشسته بودند از جا بلند شدند اون
که چاق تر بود شلوارش را کشید بالا و گفت: رفقا بهتره بریم...
در این موقع صاحب رستوران پهلوی میز کارمندها رسید...
داشت با خودش حرف میزد و غرغر می کرد مدیر دفتر دادگستری
پرسید: مسیو چه خبره؟

صاحب رستوران که از ترس دچار سسکه شده بود... ونمی تو -
نست درست حرف بزنه جواب داد: خاک بر سرم (هق) . شد...
بیچاره (هق) . شدم... رومیزی... (هق) . بشقابها...
هق... قاشقها... (هق) . جنگالها... (هق) . همه خراب...
هق... لیست غذاها را خواست (هق)...

صاحب رستوران گاهی هم مثل آدمهای سیاه مست میخواست
بالا بیاره!.. بهمین جهت هر دفعه (هق) میگفت دستشومی گرفت
جلوی دهندش... رئیس ثبت پرسید: عصبانی شده؟

- خیلی... هق... خداوند رحم کند... (هق)...

مرتضی کجّل بقیه عرق بطری مدیر دفتر را ریخت تو لیوان
و انداخت بالا... ته مانده غذاها را هم کشید جلو... اون
گوشش به این حرفها بدهکار نبود. برای مرتضی چه فرق می کرد
یارو بازرسه یا نه...

چندتا میز اونطرف تر دوسه تا زارع که سابقا مالک بودند و

حالا خودشان کشت و کار می کنند و از مشتریهای پرو پا قرص بانک کشاورزی هستند داشتند عرق میخوردند وقتی این خبر را شنیدند دست از عرق خوری کشیدند دو تا گوش داشتند و تا هم قرض کرده بودند و می خواستند بفهمند موضوع چی یه... .

اونکه پیرتر بود کلاش را کمی بالاتر برد و با بی حوصله گی گفت: ولکن، بابا چه بازرسی؟... چه کشکی؟ چه پشمی؟... بازرس آگه راست میگه بیاد پیش من تا بهش بگم "خروس کجاتخم میکنه" وقتی بازرس بره به شینه پهلوی میز آقای رئیس قهوه شو بخوره و برگرده گزارشش رو بده... که بازرس نشد... ۲۰۰

مرتضی درشکه چی یکدفعه متوجه شد حضرت آقا دفترشودر- آورده و داره چیزهایی یاد داشت میکنه... آهسته زد به آرنج مدیر دفتر و اشاره کرد به حضرت آقا... .

مدیر دفتر و سایر کارمندان با دیدن موضوع بی سروصدا از جاشون بلند شدند و یکی یکی از در بیرون رفتند... .

صاحب رستوران روبروی مرتضی کچل نشست و پرسید: چی می نویسه؟ (هق)

مرتضی خنده مزورانه ای کرد: 'چه میخواستی بنویسه... . لایذ اشکالاتی که دیده می نویسه... .

- یعنی داره هق... گزارششو می نویسه هق... .

- بعله... قیافه شم خیلی عصبانی یه... .

— تکلیف چی یه (هق) .. چکار کنیم؟ (لهق) ..

مرتضی بطرف حضرت آقا نگاه کرد دید داره با اشاره دست
صداش میکنه ... خودشو جمع وجور کرد و دوید بطرف میز حضرت
آقا ... بقدری دستپاچه بود که به میزها میخورد و اثاث روی
میزها را میریخت زمین! ... بالاخره رسید جلوی میز حضرت آقا
و تعظیم کرد و گفت: بعله قربان! ..

حضرت آقا لبخند دوستانه‌ای زد و گفت: آقای مرتضی مثل
اینکه من یادم رفت کرایه شما را بدم ...

از جیب شلوارش دسته پولهایی را که از میخانه‌چی گرفته
بود در آورد یک اسکناس پنج تومانی از لاشون در آورد و بطرف
مرتضی کچل دراز کرد ...

مرتضی دوباره تعظیم کرد: چون خودتون نمی‌گیرم ...
— چرا ...؟

— شما میهمان ما هستین ... پول چه قابلی داره؟

— درسته بابا جان ... اما این حق تست ...

— حق و حساب تو آسیابه ... بین ما پول مطرح نیست ...

بعد هم مرتضی کچل مثل کسی که میخواد سری را به کسی بگه
خم شد و بیخ گوش حضرت آقا گفت: صاحب رستوران ... کارمندها
روسای ادارات همه فهمیدن شما چکاره‌ئین ... چندتا شان از ترس
حب جیم خوردند! ...

تمام مشتریهای که تو سالن بودند از اینکه مرتضی کچل با حضرت آقا اینقدر خودمانی حرف میزنه حیرت کردند . . .
 حضرت آقا پرسید: از کارشان چی خبر داری؟
 - قربان همه شان وضعشان خرابه! . . . از سرتا ته زیردمشان شله! . . .

حضرت آقا پرسید: خب . . . به بینم این اکیپ بهداشتی شهرداری چکار میکنه؟

- ای آقا . . . چه اکیپی؟ . . . اینها گربه مرتضی علی هستن از طبقه دهم هم که ولشان کنی با چهار دست و پامیان زمین . . .
 - چطور تا بحال گیر نیفتادن؟

- خودشان را به حزب چسبانندن! . . . کدخدا را دیدن و دارن ده را می چاپند! . . .
 - منظورت چی یه؟ . . .

- اونشو دیگه خودتون بهتر می دونین . . .

-

صاحب کافه بیشتر از سایرین متوجه حضرت آقا و مرتضی کچل بود بنظر او هیچکس بهتر از مرتضی نمیدو بست کار او را درست بکنه . . . چون مرتضی مامور آگاهی بود و در تمام دستگاهها دست داشت . . . گارسن را صدا زد و گفت: پسر این مرتضی . . .
 (هق) . . . عجب آدمی یه . . . هق . . . هنوز یارو هق پاش به شهر

نرسیده (هق) . قاپشو دزدیده . . (هق) یک بطر عرق (هق) . . بیار
 هق . . . بهش بده هق گارسن رفت پشت دستگاه یک بطر عرق
 آورد . . یک ظرف غذا هم حاضر کرد منتظر آمدن مرتضی بود . . .
 بالاخره صحبت حضرت آقا و مرتضی تمام شد . . . مرتضی
 برگشت بره سر جاش . . . تو راه مشتریها بهش تعارف می کردند
 بشینه عرق بخوره . . . ولی مرتضی هم که درسش را خوب روان
 بود و میدانست این همه احترام بخاطر چی یه دعوتشان را قبول
 نمی کرد و بلکه محلشان نمی گذاشت . . .

وقتی جلوی میز زارعها رسیدن دست دعوتشون را رد بکنه !
 روی یه صندلی خالی نشست و استکان عرقی را که تعارفش کردند
 گرفت و انداخت بالا . . .

یکی از زارعها پرسید: این یارو کی یه؟

مرتضی با ژست مخصوصی جواب داد: بازرس کل بازرس -

هاس . . .

(این عنوان نه تنها در کشور ما بلکه در دنیا هم شاید
 مصداق نداشته باشه . مرتضی برای مهمتر جلوه دادن حضرت آقا
 این عنوان را بکار برد . . .)

یکی دیگه از زارعها پرسید:

- برای چی اینجا آمده؟

مرتضی که استکان دوم را بالای انداخت باقیافه مخصوصی

جواب داد: «واله... اونشو من دیگه نمی دونم...»

زارع سومی خنده بلندی کرد و گفت: «ما خودمون میدونیم.

مرتضی پرسید: «چی چی رو می دونین؟»

— میدونیم دیگه بابا اومده برای بازرسی ادارات از بانکها

گرفته تا فرمانداری و شهرداری و دادگستری همهرا بازرسی میکنه...

مرتضی که دید قضیه علنی شده سر صحبتش باز شد. خیلی

معذرت میخوام... من دهنم لق نیست... خوب شد خودتان

فهمیدین...»

زارع پیر آهی کشید و محکم زد رو زانوی خودش: معلوم

میشه خبر کثافتکاری اینا به گوش مرکزها هم رسیده...»

— پس چی... اونا همه چیز را میفهمن اما بعضی وقتها به

دلایلی چشمشونو هم میگذارن...

مرتضی به حضرت آقا اشاره کرد: معلوم میشه ایندفعه جریان

جدی یه که اینو فرستادن... نگاه کنین چقدر قرص نشسته با

توپ (شر بنل) هم بزنندش از جاش تکان نمی خورده...»

زارعها با حرکت سر حرفش و تصدیق کردند و زارع پیر گفت:

«خیلی آقا س... ترو خدا عرق خوردنش نگاه کنین... سرتا پاش

نقص نداره...»

— بابا اصالت از سرتا پاش می ریزه.

گارسن آمد پهلوی میز آنها و با احترام گفت: آقا مرتضی

ارباب کارتون داره...»،

— الان میام...

مرتضی کچل آخرین استکان را انداخت بالا و از جاش بلند

شد: با اجازه آقایون...»

اما بجای اینکه بره پیش ارباب رفت بطرف "توالت" تو

راه تلوتلو میخورد و به زحمت خودشو نگه میداشت؛ مرتضی بعد

از اینکه حالش بهتر شد و حواسش آمد سر جاش رفت پیش ارباب

فرمایش دارین؟

صاحب رستوران عرقی را که برای مرتضی باز کرده بود

تعارفش کرد...

مرتضی کچل هوایی شد... تو دلش گفت: "پس ما آدمی

هستیم و نمیدونستیم!..."

با ژست مخصوصی بطری عرق را گرفت و گذاشت تو جیب

بغلش!... چون غذا را نمیشده بیره پشت میز نشست و با اینکه

سیر بود با زحمت شروع به خوردن گوشتها کرد!...

ارباب پرسید: مرتضی نگفتی هق این آقا کی به هق؟

مرتضی با دهن پر جواب داد: مدیرکل بازرسیهای حسابی

— از کجا فهمیدی؟... (هق...)

— اختیار دارین... شما که ما را می شناسین... هر کی

وارد شهر بشه اول باید خدمت ما برسه!

— چی می گفتین (هق) اینقدر حرفتون هق طول کشید؟ .

(هق .)

مرتضی غبغبش را پر از باد کرد: از من می پرسید وضع روسا چگونه؟ بانکها چکار میکنند؟ شهردار با کی بند و بست داره...؟

توچی جواب دادی؟ (هق .)

— هیچ بابا . مگه من میتونم اسرار مردم را فاش کنم... من

میخوام تو این شهر زندگی کنم بمن چه مربوط کی چکاره اس... .

مرتضی سرشو جلو آورد و بیخ گوش ارباب گفت: اون خودش

همه چیز را میدونه... چیزهائی می گفت که آدم شاخ درمیاره... .

او حتی میدونست روسا پارسال چقدر باختن چقدر بردن... از

شهرداری و اکیپ بهداشتی خیلی عصبانیه... می گفت: " این

بازرسها چه غلطی می کنن؟... چرا به اماکن سر نمی زنن؟ ."

صاحب رستوران نگاهی پر از ترس و اضطراب به میز حضرت

آقا انداخت و (هق) . (هق کنان محکم روپاش کوبید... . وای... .

(هق) .. بد بخت شدم . (هق) .. رومیزی را (هق) . نگاه میکنه

(هق) . . .

بخصوص وقتی حضرت آقا قلمشو در آورد و مشغول نوشتن شد

صاحب رستوران چیزی نمانده بود سگته کنه... .

صاحب رستوران بازوی مرتضی کچل را گرفت و در حالی که

از روی صندلی بلندش می کرد گفت: مرتضی خان هق... . پاشو برو

(هق) . ببین چکار میکنه . . . (هق) . . .

— خودت هم بیا . . .

صاحب رستوران و مرتضی درشکه‌چی بلند شدند رفتند پهلوی
میز حضرت آقا . . . دست‌ها شونو به سینه گذاشتند و منتظر ماندند . . .

حضرت آقا با اشاره دست در ورودی رستوران را نشان داد
و پرسید: این در چرا اینقدر تنگه؟ . . .

صاحب رستوران با لکنت جواب داد: قربان . . . (هق) جا
نداره . . . (هق) . . .

— از طرف دفتر فنی شهرداری بشما اخطار نکردن؟

صاحب رستوران گیج و گنگ به اطرافش نگاه کرد: خیر قربان . . .
حضرت آقا کیفش را از زمین برداشت . . . گذاشت روی
میز . . . درش را باز کرد بکورق کاغذ سفید بیرون آورد در بالای
صفحه اسم صاحب رستوران و اسم رستوران را نوشت بعد نقشه
سالن و در ورودی و حتی طول و عرض و ارتفاع تقریبی سالن را
یاد داشت کرد: . . . قبل از اینکه کاغذ را تو کیف بگذاره گفت:
در ورودی باید عوض بشه: . . . ارتفاع دیوارها هم کمه: . . .

مثل این بود که با پتک زدند توی سر صاحب رستوران چیزی
نمانده بود به زمین بیفته، با زحمت خودش را سر پا نگهداشت
و بالکنت گفت: در . . . (هق) . . . تنگه؟ . . . (هق) . . .

— بعله . . . حداقل باید از هر طرف ۴۰ سانت گشاد بشه:

اگر یکوقت اینجا آتش بگیره و یکنفر زیردست و یا له‌بشه جوابشو کی میده؟ کی مسئول؟

این جمله آخری اثر خودشو کرد و صاحب رستوران کاملاً "خودشو باخت... حضرت آقا که شکار را توی دام میدید صلاح ندانست بیش از این با فشاری بکنه نقشه‌اش را گذاشت تو کیفش و صورت حساب خواست..."

صاحب رستوران که پس از این صحبت‌ها نمی‌خواست پولی از حضرت آقا بگیره بلا تکلیف و مردد نمی‌دانست چه جوابی بده... حضرت آقا جدی‌تر تکرار کرد: "گفتم صورت حساب بیارین... ارباب و گارسنها دست و پا شونو گم کرده بودند نمیدونستند صورت حساب بدن یا نه... حضرت آقا بدون توجه به این جریانات از جاش بلند شد... کیفش را برداشت... دست کرد توجیبش پولهاشو بیرون آورد و با عصبانیت پرسید: "پس کوصورت حساب؟ چرا معطل می‌کنید...؟ یکساعته حساب می‌خوام هنوز نیاوردین؟ مشتریها هاج و واج مانده بودند... همه بهم نگاه می‌کردند... دیگه حتم کرده بودند آقا بازرسه... هر کس به حرفی میزد..."

"تا حالا ندیده بودیم بازرسها هم پول می‌رشونو بدن..."

"معلوم میشه آدم با شرفی به..."

"شاید می‌خواد میخشو محکم کنه..."

" نه بابا . . . اصل و نسب داره . . . "

گارسن با اشاره سر صاحب رستوران صورتحساب را آورد و گذاشت توی بشقاب جلوی حضرت آقا . . .
حضرت آقا نگاهی به صورتحساب کرد دید رو هم بیست و هفت تومن شده سه تا اسکناس ده تومانی گذاشت تو بشقاب و گفت : بقیه اش هم مال خودت . . .

اینکارش دیگه خیلی عجیب بنظر میرسید تا به حال حتی تو داستانها هم نه نوشته بودن که یه بازرس انعام داده باشد . . .
حضرت آقا کیف و کلاهش را برداشت و بادست از حضار خدا حافظی کرد و با کفش سر و صدا دارش بطرف در رستوران راه افتاد . . .
مرتضی لیوان مشروب ارباب را برداشت بالا انداخت خواست دنبال حضرت آقا برود . . .

ارباب جلو شو گرفت گفت : حضرت آقا را که رسوندی هتل فوری برگرد اینجا . . .
- چرا ؟ . . .

چون فرصت نبود جواب بده با سر موافقت کرد دنبال حضرت آقا دوید . . .
- به هتل تشریف می برین ؟ . . .

حضرت آقا مرتضی درشکه چی را فراموش کرده بود یکدفعه برگشت نگاهش کرد . می . . . توئی مرتضی ؟ . . .

— بعله قربان . . .

بعد هم مرتضی پریدروی درشگه دهنه اسپه‌ارا محکم کشید:

“بفرمائین بالا قربان ببرمتون هتل . . .”

توی راه باز هم مرتضی کچل سر حرف را باز کرد. زنده

باشی آقا . . . من چهل ساله تو این مملکت درشگه چی هستم تا

بحال بازرسی مثل تو ندیدم . . .”

حضرت آقا خنده‌ای کرد: پسر این اسم بازرس را از روی

من بردار . . . کی گفته من بازرم ؟ . . .”

— قربان انکار شما چه فایده داره مردم اینجا از بچه‌هفت

ساله تا پیر مرد هفتادساله شما رامی شناسن و همه چیزا میدونن . .

— چی چی رو میدونن ؟ .

— میدونن که شما برای بازرسی ادارات از مرکز آمدین .

حضرت آقا پرسید: مگه وضع ادارات اینجا چه حوری‌یه ؟

— خودتون بهتر از من میدونین . . . روسا اینجا غیر از قمار

کردن و مشروب خوردن کاری بلد نیستند، حتی روسا بانکها

مشغول بندوبست هستند بهر کی دلشون بخواد وام میدن. ازهر

کی بدشون بیاد کارشورد می‌کنن . . . هر کی بهتر به سازشون

برقسه توی انجمن میارن . . .

حضرت آقا از شنیدن اینجرقها خیلی ناراخت شد . . .

داشت اشکش سرازیر میشد . . . توی دلش می‌گفت “جرا اونائی

که باید به مردم خدمت کنند اینقدر لاپالی هستن؟! چراکاری می‌کنند که مردم خیانت‌های آنها را توی کوچه و بازار... سر حمام... میان قهوه‌خانه‌ها و حتی در جلسات نماز و روضه‌خوانی برای یکدیگر نقل کنند... کوس رسوائی آنها طوری بصدادرآمده که بگوش درشگه‌چی‌ها هم رسیده‌آ خرچرا؟ چرا خجالت نمی‌کشند... چرا شرم نمی‌کنند؟..."

مرتضی درشگه‌چی سرشو برگرداند خم شد تو درشگه میخواست بازم حرف بزنه و اسرار مگورا فاش‌کنه... اما فشاری که به شکمش آمد مانع حرف زدنش شد "آروق" صداداری زد... بوی گند پیاز آلوده با عرق توی درشگه پیچید و حال حضرت آقا را بهم زد. بهمین جهت با کمی عصبانیت به درشگه‌چی گفت: به چیزهائی که بتو مربوط نیست دخالت نکن...

انگار یک سیلی بیخ گوش مرتضی کچل زدند... فهمید نباید دیگه حرف بزنه... بهمین جهت سکوت کرد و دیگه حرفی نزد...

حضرت آقا وسط راه چشمش به تابلوی یک مسافرخانه افتاد با لحن قاطعی گفت: نگهدار...

اینجا هتل کثیفی بود... مرتضی میخواست حضرت آقا را به یک هتل خوبی ببره... طاقت نیاورد گفت: قربان هتل از اینجا بهتر و بزرگتر هم هست.

— هرچی بهت می‌گم گوش کن .

— چشم قربان .

مرتضی دهنه اسبها را کشید . درست جلوی در مسافر خانه درشگه ایستاد . . . مرتضی با جالاکي از درشگه پرید پائین و دوید از پله‌های نیمه تاریک مسافرخانه بالا رفت . . .

حضرت آقا باز هم این پاواون پا کرد چون میدانست درشگه - جی چرا دوید بالا . . . برای حضرت آقا اینجور خیلی بهتر بود . مرتضی کچل یگراست رفت تو دفتر مدیر مسافر خانه پسرک جوانی پشت میز نشسته و آرنج‌هاشو رومیز گذاشته و خوابیده بود . . . وقتی مرتضی با اون وضع وارد شد از خواب پرید :
— کی یه . . . ؟

— بلندشو بازرس آمده . . . حواست را جمع کن . . . کار دست نده . . .

مدیر مسافرخانه مثل آدم‌های برق گرفته سر جایش خشک شد . . . مرتضی شانه‌هاشو تکان داد ، پاشو ماتت نبره . . . پاشو یه کاری بکن . . .

صدای زرت زرت کفش‌های حضرت آقا که داشت از پله‌ها می‌آمد بالا شنیده میشد . . .

مدیر مسافرخانه از جایش بلند شد ، اما نمی‌دانست چکار کند وضع مسافرخانه خیلی در هم و برهم بود از همه بدتر اجازه

نامه نداشت . . . پنج شش تا هم مسافر قاچاق داشت . . . چندتا فحش نثار صاحب مسافرخانه کرد و زیرلب غرزد " آخه این موقع شب وقت بازرسی یه؟ " .

مرتضی خندید ؛ از مرکز آمده . . . خیلی هم مهمه . . .
بازرس مرکز خیلی مهمتر بود مدیر درمانده و شکست خورده
گفت : آقا مرتضی خواهش می کنم به ارباب خبر بده خودش زودتر
بیاد . . .

— مگه تلفن نداره؟ . . .

— ارباب داره ، مانداریم . . . تصدقتم این دوقران را بگیر

از داروخانه همسایه بهش تلفن بزن بگو زود بیا . . .

مرتضی رفت تو داروخانه بغلی ؛ برادر میشه تلفن کرد؟

داروخانه چی که مشغول کار بود بعد از چند ثانیه سرشو بلند

کرد مدتی بصورت مرتضی خیره شد و پرسید : چی خواستین؟ . .

— اگه اجازه بفرمائین یه تلفن بزنم . . .

— به کجا؟

— به صاحب مسافرخانه همسایه تان . . .

— چطور شده؟ . . .

— از مرکز بازرس آمده . . .

— چه بازرسی؟

مرتضی حوصله اش سررفت و عصبانی شد ، او ناشونمی دونم . .

مدیر مسافرخانه خواهش کرده به اربابش تلفن کنم . . .
 - اربابش کی یه؟

- بابا چرا اصول‌الدین می‌پرسی؟ . . .

- می‌خوام به‌بینم بالغ شدی یا نه. . .

مرتضی فهمید داروخانه چی داره مسخره‌اش میکنه . . .
 کفرش درآمد و دادکشید: مرتیکه الان موقع مسخره‌بازی نیست.

اجازه میدی بگو اجازه هم نمی‌دی. بگو برم پی‌کارم . . .

داروخانه چی با اون دماغ دراز و صورت آبله‌دارش قهقهه

زد: بیا بزن بابا. . . به‌جهنم که یه نمره ضرر می‌کم . . .

- خودت نمره شو بگیر. تا من حرف بزنم . . .

- نمره‌اش حنده؟ . . .

- چه میدونم . . . تو دفتر هست دیگه پیدا کن.

داروخانه چی از دفتر تلفن نمره صاحب مسافرخانه‌را پیدا

کرد و شماره شو گرفت.

- الو. . . به ارباب بگو صحبت کنه. . .

داروخانه‌چی دستشو گذاشت روی دهنی تلفن و آهسته به

مرتضی گفت: بازم توی خونش دعواس. . .

- چرا . . .؟

- چند ماه پیش یک‌دسته " تاترال " از مرکز آمده بودند

اینجا نمایش بدن شبها تو مسافرخانه بودن. . .

یه دختره‌ای تو دسته‌شان بود که هم خیلی خوشگل بود هم خوب میرقصید ارباب نگرش داشت و بردش خونه‌حالا زن سابقش شب و روز دعوا راه میاندازه .
 - از کجا میدونی؟ .

، - ما تو همون محلیم . هر شب برنامه دارن . . . نمی دونی زن سابقش چه فحش‌هایی میداده! . . .
 داروخانه‌چی حرفشو قطع کرد و با تلفن حرف زد: "الو . . . ارباب خودتی . . . از مرکز بازرس آمده . . . شبیخون زدن ، فوری خودتو برسون . . ."

داروخانه‌چی گوشی را گذاشت . و مشغول کارش شد . . .
 مرتضی کچل پرسید: پولش چقدر میشه؟
 داروخانه‌چی بدون اینکه به صورت مرتضی نگاه کنه گفت:
 طلبم . . .

- همیشه . . .

- اگه نشد تو حسابت می نویسم .

هر دو خندیدند . . .

مرتضی از داروخانه بیرون آمد . . . کنار پیاده‌رو ایستاد و فکر کرد چکار کنه؟ . . . بره مسافرخانه یا بره پیش رستورانچی . . . از شب خیلی می‌گذشت وقت خانه رفتنش هم دیر شده . . . زنیکه پدر سوخته هم منتظره . . .